



# ۴۰۰ جملہ جملہ

راز چشم شاهین

## EL MISTERIO DEL OJO DE HALCÓN

Text by Roberto Santiago  
ش  
Illustrations by Enrique Lorenzo  
ش  
Ediciones SM, 2014

Persian translation Copyright ش 2019 by Houpa  
Publication  
Iranian edition published by arrangement with  
Ediciones SM  
Through KIA Literary Agency and Dos Passos  
Agencia Literaria  
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون  
بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار  
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد  
از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو سانتیاگو،  
و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی  
در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش،  
سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت  
کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی  
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت  
روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.

سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.  
Santiago, Roberto  
عنوان و نام پدیدآور: راز چشم شاهین / نویسنده روبرتو سانتیاگو؛  
تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم سعید متین؛ ویراستار آزاده رادکیان پور.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۴ص: مصور(رنگی).  
فروست: ته جدولی‌ها، ۴.  
شابک: دوره: ۳-۸۶-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶-۰۹۵-۴-۰۲۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: El misterio del ojo de halcón  
موضوع: داستان‌های کودکان (اسپانیایی) - قرن ۲۰ م.  
موضوع: Children's stories, Spanish -- 20th century  
شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م. تصویرگر  
Lorenzo, Enrique  
شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۸۸۲الف / PQ۶۶۶۳  
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۷ [ج]  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۵۲۵۶۹



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵  
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵  
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا  
محفوظ است.  
هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد  
و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir  
info@hoopa.ir

## که چه چیزها؟

### راز چشم شاهین

نویسنده: روبرتو سانتیاگو  
تصویرگر: انریکه لورنسو  
مترجم: سعید متین  
ویراستار: آزاده رادکیان پور  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: آرزو باذغن  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر  
چاپ سوم: ۱۳۹۸  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۳-۸۶-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶-۰۹۵-۴-۰۲۲۲-۹۷۸  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۹۵-۴-۰۲۲۲-۹۷۸

این ترجمه برای  
«کامیار پایخان»  
چابک سواری که از فرط پذیرایی وقت و بی وقت از هواداران فوتبال،  
خانه خراب شد.





اتفاقی که افتاد، این بود:  
تازه برف گرفته بود.

من تک و تنها وسط جنگل کنار درخت بزرگی ایستاده بودم و به  
تنه‌اش تکیه داده بودم. صدای نفس‌زدن‌های پراضطراب خودم  
را می‌شنیدم.

این طرف و آن طرف را نگاه کردم.  
کسی را ندیدم.

تیربار تی ۸۶ را توی دستم نگه داشته بودم. انگشت گذاشتم روی  
ماشه.

اولین دانه‌های برف روی سرم نشست.  
باید زود می‌جنبیدم، وگرنه اوضاع خراب‌تر می‌شد.



وقتش بود از آنجا بزنم بیرون، حتی اگر این خطر وجود داشت که  
پیدا می‌کنند.  
سریع یک، دو، سه تا نفس کشیدم.  
دوباره شروع کردم به دویدن. با تمام سرعت. با تیربار توی دستم  
که وزنش مدام بیشتر می‌شد.  
چند متر آن‌ورتر صداهایی شنیدم.  
داد زدند: «اوناهاش! آنجاست!»  
چند ثانیه بعد، صدای اولین تیر آمد.  
خیلی مویی از کنارم رد شد. چیزی نمانده بود بخورد بهم.  
همین جور پیش رفتم. بدو بدو. وارد منطقه‌ای شدم که پوششش  
گیاهی‌اش هی انبوه و انبوه‌تر می‌شد.  
آن قدر برگ روی زمین بود که نمی‌دانستم به کجا نگاه کنم. ممکن  
بود چاله‌ای چیزی باشد. تله‌ی مخفی.  
ولی باید دلم را می‌زدم به دریا.  
فقط به دویدن ادامه دادم.  
سریع و سریع و سریع‌تر.

با اینکه می‌دویدم، صدایشان هر بار از فاصله‌ی نزدیک‌تری به  
گوش می‌رسید.  
می‌توانستم صدای قدم‌هایشان را بشنوم. صدای شاخه‌هایی که  
زیر پاهایشان می‌شکست، صدای درهم‌وبرهم حرف‌ها و داد و  
فریادهایشان.  
دو نفر بودند.  
شاید هم سه تا.  
چیزی نمانده بود من را بگیرند.  
دیگر زمان چندانی نمانده نبود. پهلوهایم شروع کرده بود به  
تیرکشیدن. باد پیچیده بود توی شکم. با یک دستم پهلویم را



پایم رفت توی یکی از چاله‌ها و پروپاچه‌ام خیس شد. دیگر هیچ‌کدام از این‌ها برایم مهم نبود. هر لحظه به هدف نزدیک‌تر می‌شدم. فریادهایشان را حس کردم. نفس‌هایشان را. از فاصله‌ی خیلی نزدیک. دیگر تقریباً بهم رسیده بودند. سرعتم را بیشتر کردم. دیگر نفسم بالا نمی‌آمد و پاهایم جوری درد می‌کرد که انگار سوزن بهشان فرو می‌کنند. داشتیم می‌رسیدم به اولی. داشتیم می‌گرفتمش. فقط چند قدم دیگر... شنیدم دارند بهم شلیک می‌کنند. دست‌هایم را باز کردم و پریدم... و گرفتمش! با جفت دست‌هایم پرچم را گرفتم... دقیقاً همان موقع حس کردم چیزی خورد به کمرم.



فشار دادم و با آن یکی مسلسل‌م را نگاه داشتم، بدون اینکه از دویدن دست بکشم. بالاخره دیدمش. آنجا بود. جلوی من. در فاصله‌ی چندمتری. کل روز داشتم دنبالش می‌گشتم و دیگر توی دیدرسم بود. سرعتم را زیاد کردم و رفتم سمتش. پایم گیر کرد به ریشه‌ی یکی از درخت‌ها و سکندری خوردم و کم مانده بود با صورت بروم توی زمین، ولی دستم را گرفتم به چند تا شاخه و نگذاشتم بخورم زمین. آماده شدم دوباره بدوم... آن لحظه متوجه شدم تیربارم را گم کرده‌ام. همین جور که لای بوته‌ها می‌گشتم، صداهایی شنیدم که داشتند نزدیک می‌شدند. کاملاً ساکت شدم. صدای نشستن دانه‌های برف را می‌شنیدم. صدای آن‌ها را هم همین‌طور. زمانی باقی نمانده بود. تصمیم گرفتم بی‌خیال تیربارم شوم. تصمیم گرفتم بدوم. تصمیم گرفتم بروم سر وقت هدفم. بدون اینکه به هیچ چیز دیگری فکر کنم. چند تا درخت را رد کردم. از روی شاخه‌هایی که افتاده بودند زمین، پریدم. از لای علف‌های هرز رد شدم و چند تا تخته‌سنگ را دور زدم.

و دو گروه‌مان کرده بودند. توی تیم آبی، غم‌برک بود و تومو و کامونیا و پاجلفت، که من باشم. توی تیم قرمز هم النا و تونی و ماریلین و آیتا و هشتک.

همه‌مان توی یک تیم فوتبال بازی می‌کنیم: سوتوآلتو. امسال رقابت‌های لیگ نونهالان بین مدارس را معمولی شروع کرده‌ایم.

البته معمولی که چه عرض کنم! افتضاح شروع کرده‌ایم. نه بازی، و نه باخت.

همین جور پشت سرهم.

چسبیده‌ایم به ته جدول.

کسی توضیحی برایش ندارد.

البته بهترین تیم منطقه نیستیم.

ولی دیگر نه در این حد که همه‌ی بازی‌هایمان را ببازیم!

هیچ وقت همچین چیزی برایمان اتفاق نیفتاده.

آن‌هم دقیقاً امسال که اهداف بزرگی داریم.

مدیر مدرسه، استبان، گفته بود: «اهداف بزرگی برای تیم داریم.»

ولی فعلاً هر نه بازی اول لیگ را باخته‌ایم.

یک رکورد منفی.

این شد که آلیسیا و فلیپه به این نتیجه رسیدند که باید روحیه‌ی

تیمی‌مان را دوباره پیدا کنیم.

برای همین آن مبارزه‌ی جنگلی را ترتیب دادند.

مسابقه‌ی پینت‌بال. باید کل صبح توی برف و سرما به همدیگر

گلوله‌های رنگی شلیک می‌کردیم.



کامونیا و خیلی مطمئن گفت: «قبلش بود!»

تونی اعتراض کرد: «چرند نگو! بعدش گرفتش. همه دیدند.»

ماه دسامبر است. فقط چند روز به شروع سال نو مانده. هوا

خیلی سرد است و از اول صبح بین تپه‌ها دویده‌ایم و دنبال یک

پرچم سیاه گشته‌ایم.

همان پرچمی که آن لحظه توی دست من بود.

فلیپه و آلیسیا، مربی‌هایمان، پرچم را جایی توی جنگل قايم

کرده بودند.

بعد به هر کدام یک مسلسل با گلوله‌های رنگی داده بودند



مشکل این بود که اگر با گلوله‌ی رنگی بهت می‌زدند، حذف می‌شدی. و بحث هم دقیقاً سر همین بود. من پرچم را قبل از اینکه گلوله بهم بخورد، گرفته بودم یا بعدش؟ تومئو داد زد: «قبلش بود! قبلش گرفتش!» ماریلین شاکای شد: «برو بابا! اول گلوله خورد به کمرش، بعد پرچم را گرفت. همه مان دیدیم. دیدیم یا ندیدیم؟» توی اتوبوس موقع برگشتن به مدرسه، بحث ادامه پیدا کرد. آلیسیا گفت: «مهم خود این برنامه بود، نه اینکه کی برنده شده.» آیتا غرغر کرد: «آره! معلوم است. این حرف را می‌زنی، چون کل صبح را توی کوه و کمر و لای گلوله‌های رنگی بالا و پایین نپریده‌ای.» تونی خیلی جدی گفت: «ناسلامتی شما مربی‌اید. باید بگویید کی برنده شده.»

فلیپه گفت: «باید برای رسیدن به یک هدف مشترک، در کنار هم بجنگید.» آلیسیا گفت: «یادتان باشد که یک تیم واقعی هستید.» غمبرک پرسید: «آخر چه جوری یک تیم واقعی باشیم، وقتی باید به همدیگر شلیک کنیم؟» فلیپه گفت: «خب، حالا خودتان متوجه منظورم می‌شوید. دو تا تیمید، ولی هم‌زمان یک تیم واحدید.» آلیسیا گفت: «همین است. یک تیم با فداکاری، تلاش...» کامونیاس اضافه کرد: «با گلوله‌های رنگی.» فلیپه برای اینکه بحث را جمع کند، گفت: «دقیقاً.» و نبرد آغاز شد. تیمی برنده می‌شد که بتواند زودتر پرچم سیاه را پیدا کند و بردارد.





## در جلد پنجم از این مجموعه می‌خوانید:

### راز سرقت غیرممکن

نمایشگاه بزرگ «گنج مصر باستان» در سویلا چیکا! فرصتی استثنایی برای دیدن گنجینه‌ی ملکه‌ی مصر... یا شاید هم برای دزدیدن آن! بچه‌های تیم سوتوالتو توی بد مخمسه‌ای می‌افتند. درست موقع بازدید آن‌ها از نمایشگاه، ارزشمندترین جواهر به سرقت می‌رود. عشق فوتبال‌ها مجبورند بی‌گناهی‌شان را اثبات کنند. این‌ها همه به کنار، تیم فوتبالشان هم به دلیل بی‌پولی در آستانه‌ی ازهم‌پاشیدن است. آیا این موضوع به سرقت جواهر ارتباطی دارد؟ سوتوالتو از این معضل جدید جان سالم به در می‌برد؟ جواب این پرسش‌ها را در جلد پنجم از مجموعه‌ی ته‌جدولی‌ها خواهید یافت.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**

